ستایش

خداوندِ رنگین کمان

به نامِ خداوندِ رنگین کمان — خداوندِ بخشنده ی مهربان
خداوندِ سنجاقکِ رنگ‌رنگ — خداوندِ پروانه‌های قشنگ
خدایی که آب و هوا آفرید — درخت و گُل و سبزه را آفرید
خدایی که از بوی گُل، بهتر است — صمیمی‌تر از خنده ی مادر است
خدایا، به ما مهربانی بده — دلی ساده و آسمانی بده
دلی صاف و بی‌کینه ، مانندِ آب — دلی روشن و گرم، چون آفتاب

محمود پورهاب

فصل اوّل

نهادها

درس اوّل

محلّه‌ی ما

تابستان بود. امید با خانواده‌اش تازه به این محلّه آمده بود. او در کلاس سوم، ثبت‌نام کرده بود و هنوز به محلّه‌ی جدید، عادت نکرده بود. امید از اینکه هیچ دوستی در آنجا نداشت، ناراحت بود و در گوشه‌ای نشسته بود و فکر می‌کرد. مادرش که داشت وسایل خانه را جابه‌جا می‌کرد، از او پرسید: «چرا این‌قدر ناراحت هستی؟ نگران نباش! اینجا هم دوستان خوبی پیدا می‌کنی. حالا بلند شو؛ پدرت می‌خواهد بیرون برود. تو هم با او برو، تا با محلّه‌ی جدید آشنا شوی.»

امید، همراه پدرش، از خانه خارج شد. او با دقّت به اطراف نگاه می‌کرد. بوی نان تازه می‌آمد. چند نفری در صف نانوایی ایستاده بودند. امید و پدرش، کمی جلوتر به بازارچه رسیدند. بازارچه تعداد زیادی مغازه و دکان کوچک و بزرگ داشت. بعضی از آن‌ها لباس و کیف و کفش می‌فروختند و بعضی دیگر، کتاب و دفتر. چندتایی از آن‌ها هم موادّ غذایی داشتند. امید از مقابل قنّادی گذشت و به شیرینی‌هایی که چیده شده بود، نگاه کرد.

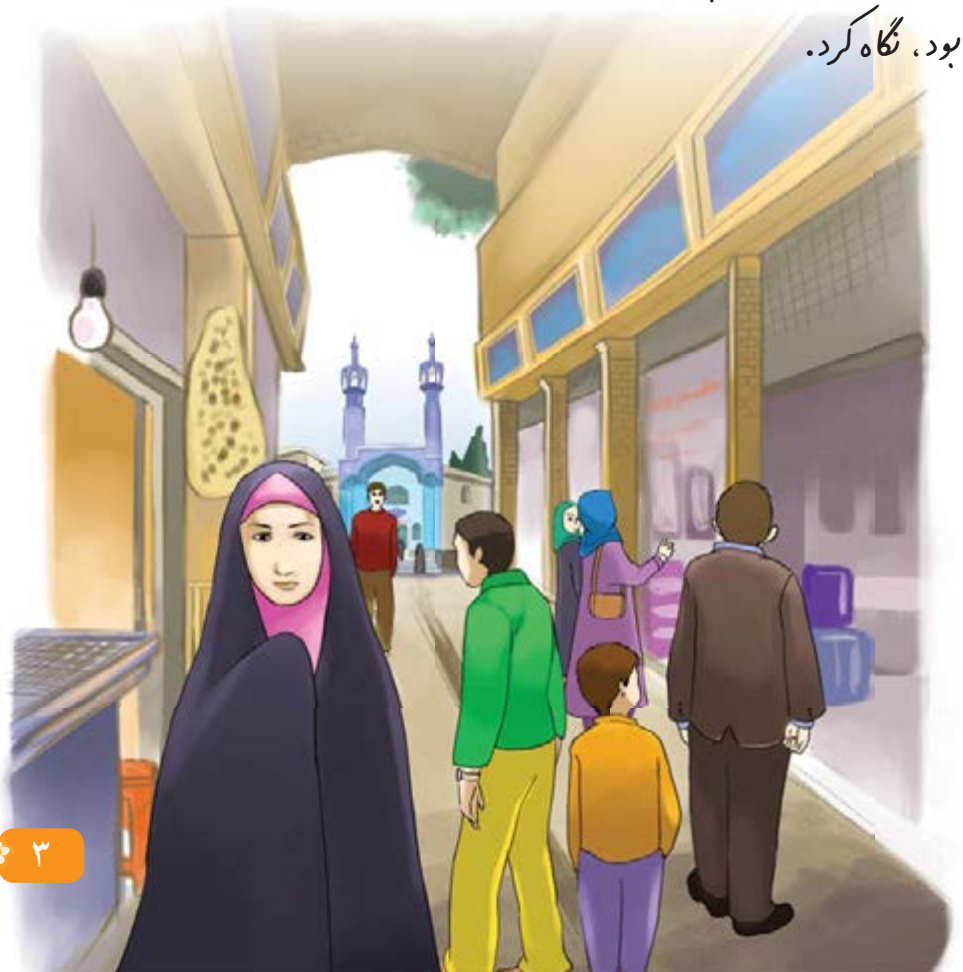

از بازارچه که گذشتند، به میدان رسیدند. در یک سوی میدان، مسجد بزرگی دیده می‌شد. گُنبد فیروزه‌ای و گلدسته‌های بلند آن، عظمت خاصّی داشت. در سوی دیگر، بوستان سرسبز و بزرگی بود. امید و پدرش وارد بوستان شدند.

بوستان، فضای سبز بسیار زیبایی داشت. در انتهای آن، زمین فوتبالی دیده می‌شد و جمعیت زیادی آنجا بودند. آن‌ها جلو رفتند. امید، به پسری که لباس ورزشی پوشیده بود، سلام کرد و پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

پسر گفت: «امروز مسابقه‌ای بین تیم محلّه‌ی ما و محلّه‌ی بهارستان برگزار می‌شود. قبلاً تو را در این محل ندیده‌ام. اینجا به مهمانی آمده‌ای؟»

امید، خود را معرّفی کرد و گفت: «نه، ما تازه به این محلّه آمده‌ایم. امیدوارم بتوانم دوستان جدیدی در اینجا پیدا کنم. راستی، نگران به نظر می‌رسی. مشکلی پیش آمده؟»

او با ناراحتی جواب داد: «ما امروز دروازه‌بان نداریم. چون دروازه‌بان تیم ما بیمار شده و نیامده، نمی‌دانیم چه‌کار کنیم.»

با شنیدن این حرف، امید خاطرات تیم فوتبال محلّه‌ی قبلی خود را به‌یاد آورد. آخر، امید دروازه‌بان تیم بود و وقتی درون دروازه می‌ایستاد، خیال همه راحت بود که گُل نمی‌خورند. احساس کرد دلش برای دوستانش تنگ شده است.

در این لحظه، پدرش گفت: «امید دروازه‌بان خوبی است. اگر بخواهید، او می‌تواند توی دروازه بایستد.»

پسر، با خوش‌حالی، نگاهی به امید کرد و گفت: «پس، زود لباس دروازه‌بان تیم را بپوش که باید خودمان را گرم کنیم. بازی تا یک ساعت دیگر شروع می‌شود.»

آن روز، امید درون دروازه ایستاد و بسیار خوب بازی کرد.

حالا دیگر، بچّه‌های محلّه، امید را می‌شناسند و با او دوست هستند.

درست و نادرست

۱ــ محلّه‌ی جدید، نانوایی، مسجد و بازار داشت.

۲ــ روبه‌روی مدرسه‌ی امید، بوستان بزرگی است.

درک مطلب

۱ــ آن روز، امید چگونه توانست دوستان زیادی پیدا کند؟

۲ــ با توجّه به متن درس، حالا تو محلّه‌ی خود را برای دوستانت معرّفی کن.

۳ــ .....

واژه‌آموزی

به این نمودار با دقّت نگاه کن و جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب کامل کن.

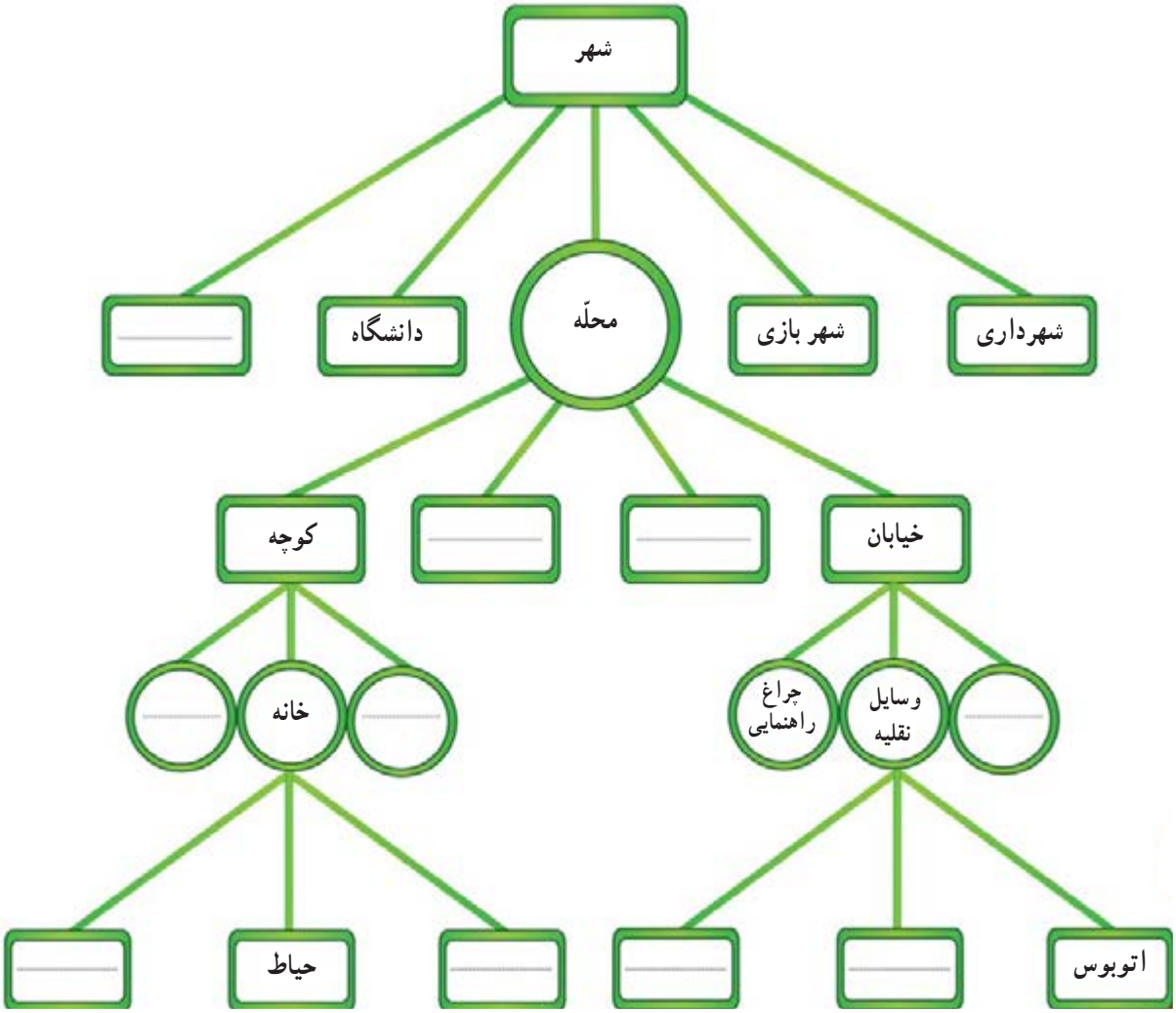

نگاه کن و بگو

بیاموز و بگو

سال گذشته آموختی :

- بچّه‌ها، یعنی چند بچّه.
- کتاب‌ها، یعنی چند کتاب.
- دختران، یعنی چند دختر.
- پسران، یعنی چند پسر.

اکنون با دقّت به نوشته‌ی زیر توجّه کن.

- موجودات، یعنی چند موجود، موجودها.
- حیوانات، یعنی چند حیوان، حیوان‌ها.
- جملات، یعنی چند جمله، جمله‌ها.
- کلمات، یعنی چند کلمه، کلمه‌ها.

حالا تو بگو :

- خاطرات، یعنی ..... .
- لحظات، یعنی ..... .
- قطعات، یعنی ..... .

نمایش بی‌کلام (پانتومیم)

- گروه‌های خود را تشکیل دهید.
- در هر گروه، یک کلمه‌ی مناسب انتخاب کنید.
- حالا نماینده‌ی گروه اوّل پیش گروه دوم برود تا کلمه‌ی انتخابی آن‌ها را بشنود (مثال رانندگی). نماینده‌ی گروه اوّل باید با حرکات دست و بدن و بدون کلام دوستان هم‌گروهی خود را متوجّه کلمه‌ی «رانندگی» کند.
- اگر شما در گروه اوّل کلمه‌ی مورد نظر را درست بگویید، برنده می‌شوید.
- حالا نماینده‌ی گروه دوم،نزد گروه اوّل برود تا کلمه‌ی مورد نظر آن‌ها را بشنود.
- به همین ترتیب، بازی را با کلماتِ گروه‌های دیگر ادامه دهید.

پدربزرگ

دیشب پدربُزرگم
آمد به خانه‌ی ما
باز او مرا بغل کرد
بوسید صورتم را

مادر برای او زود
یک چای تازه آورد
او خسته بود و پایش
انگار درد می‌کرد

با خنده باز از من
پرسید: در چه حالی؟
کردم تشکّر از او
گفتم که خوب و عالی

در دستِ پیر او بود
باز آن عصای زیبا
خندید و قِلقِلک داد
با آن عصا دلم را

ناصر کشاورز

درس دوم

زنگِ ورزش

آن روز هوا بارانی بود. باران پاییزی که از شب گذشته آغاز شده بود، همچنان نرم نرمک می‌بارید. معلّم ورزش به کلاس آمد و گفت: «بچّه‌ها، امروز زمین برای نرمش و ورزش مناسب نیست؛ بنابراین در کلاس می‌مانیم و درباره‌ی چند موضوع مهم، گفت‌وگو می‌کنیم. دلم می‌خواهد همه با علاقه در بحث امروز شرکت کنید.»

سپس در ادامه گفت: «بچّه‌ها، می‌دانید که ورزش برای سلامتی، مفید است. بهتر است همه‌ی ما، هر روز برنامه‌ای برای ورزش کردن داشته باشیم. اگر ورزشی را با نظم و ترتیب و پیوسته انجام دهیم، می‌توانیم به‌خوبی در آن رشته، پیشرفت کنیم. برای ورزش کردن به صورت حرفه‌ای، اوّل رشته‌ی ورزشی مورد علاقه‌ی خود را انتخاب کنید، سپس در آن رشته، آموزش ببینید و تمرین کنید.»

آن روز، بعد از تعطیلی مدرسه، همراه دوستم به طرف خانه راه افتادیم. از او پرسیدم: «راستی تو کدام رشته‌ی ورزشی را بیشتر از همه دوست داری؟»

جواب داد: «تا به حال به این موضوع فکر نکرده‌ام. فوتبال یا شاید هم بسکتبال. تو چطور؟»

گفتم: «البته من هم فوتبال را خیلی دوست دارم؛ امّا به شنا کردن، علاقه‌ی بیشتری دارم. راستش را بخواهی، پس از گفت‌وگوهای زنگ ورزش، تصمیم گرفته‌ام در دوره‌های آموزشیِ شنا شرکت کنم.»

فردای آن روز با دوستم به استخر رفتیم. جلوی در، نوشته‌ای نظرم را جلب کرد: «به فرزندان خود شنا بیاموزید.» وارد شدیم. کفش‌ها و لباس‌هایمان را در محلِّ مخصوص گذاشتیم. دوش گرفتیم و وارد سالن اصلی شدیم. دوستم برای شنا رفت؛ امّا من مدّتی به جنب‌وجوش بچّه‌ها در استخر نگاه کردم؛ بعضی از آن‌ها بسیار ماهرانه شنا می‌کردند.

به طرف مربّی شنا که کنار استخر ایستاده بود، رفتم. سلام کردم و گفتم: «بعضی از بچّه‌ها خیلی خوب شنا می‌کنند. من هم دوست دارم مثل آن‌ها شنا کنم. ممکن است مرا راهنمایی کنید؟»

پس از صحبت‌های مربّیِ شنا، در دوره‌یِ آموزشی، نام‌نویسی کردم. روزها نزدِ او به تمرین شنا می‌پرداختم. در طول مدّت تمرین، بارها زیر آب می‌رفتم، دست و پایم خسته می‌شد؛ امّا بعد از آن سختی‌ها، نتیجه‌ی خوبی گرفتم و حالا شناگر ماهری هستم. فردا مسابقاتِ شنایِ دانش‌آموزی برگزار می‌شود و من برای به‌دست آوردن بهترین رُتبه، تلاش خواهم کرد.

درست و نادرست

۱ــ بارانِ بهاری، نرم نرمک می‌بارید.

۲ــ برای یادگیری یک رشته‌ی ورزشی، تمرین زیاد لازم است.

درک مطلب

۱ــ چگونه می‌توانی در یک رشته‌ی ورزشی مهارت پیدا کنی؟

۲ــ کدام رشته‌ی ورزشی را بیشتر دوست داری؟ چرا؟

۳ــ .....

واژه‌آموزی

با دقّت به جدول نگاه کن و جاهای خالی را با کلمه‌هایِ مناسب پر کن.

زمستان	تابستان
سرما	گرما
.....	شنا
سرماخوردگی	.....
.....	آب بازی
بخاری	.....
.....	.....

نگاه کن و بگو

بیاموز و بگو

جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب پُر کن.

– من استخر را مکانِ ورزشی می‌دانم.

– تو مدرسه را مکانِ آموزشی ..... .

– علی محلّه را مکانِ اجتماعی ..... .

– ..... مسجد را مکانِ دینی می‌دانیم.

– ..... سینما را مکانِ فرهنگی می‌دانید.

– بچّه‌ها «خانه‌ی سلامت» را مکانِ بهداشتی ..... .

قصّه‌ی تُنگِ بُلور

یکی بود، یکی نبود. پیرمردی با دخترش زندگی می‌کرد. اسم دختر، صَنوبَر بود. صنوبر هر روز به بیشه‌ی کنار شهر می‌رفت و سبدش را از پونه‌های سبز و تازه پر می‌کرد. یک روز صبح، او دختر کوچولویی را دید که در میان بوته‌های پونه گردش می‌کند. دختر آن‌قدر کوچولو بود که صنوبر مجبور بود، خم شود تا او را خوب ببیند.

صنوبر با تعجّب گفت : «تو کی هستی؟»

دختر کوچولو گفت : «من دخترِ تُنگِ بلورم.»

صنوبر با تعجّب گفت : «دخترِ تُنگِ بلور؟!»

دختر کوچولو گفت : «بله؛ من توی این تُنگ بلور زندگی می‌کنم.»

بعد تُنگِ بلورِ صورتی رنگی را به صنوبر نشان داد. صنوبر کمی جلو رفت و از دهانه‌ی باریک تُنگ، به داخل آن نگاه کرد. توی تُنگ، یک میز و یک تختِ‌خواب کوچک بود. یک قوری و یک سماور خیلی کوچولو هم روی میز بود.

صنوبر گفت : «چه خانه‌ی قشنگ و جالبی!»

آن روز صنوبر و دختر کوچولو باهم دوست شدند. از آن به بعد، هر روز یک‌دیگر را می‌دیدند و با هم بازی می‌کردند. او دختر کوچولو را به خانه‌اش دعوت می‌کرد؛ امّا خانه‌ی دختر کوچولو، خیلی کوچک بود و صنوبر نمی‌توانست داخل آن برود.

یک روز صبح که صنوبر برای دیدن دوستش به بیشه رفته بود، صدای گریه‌ای شنید. دختر کوچولو در گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد. تا او را دید، گفت : خانه‌ی من شکسته!

صنوبر با تعجّب پرسید : «خانه‌ی تو شکسته؟!»

دختر کوچولو گفت : «بله؛ باد تُندی وزید و تُنگِ بُلور را انداخت و شکست؛ نگاه کن!»

صنوبر گفت : «ما می‌توانیم برای تو، خانه‌ی تازه‌ای پیدا کنیم.»

دختر کوچولو گفت : «مگر شما در خانه‌هایتان تُنگِ بُلور دارید؟»

صنوبر گفت : «بله؛آدم‌ها برای آب خوردن از تُنگ و ظرف‌های بلوری استفاده می‌کنند. من می‌توانم جایی را به تو نشان بدهم که پُر از ظرف‌ها و تُنگ‌های بُلوری و سُفالیِ قدیمی است. همین حالا تو را به دیدن یک موزه می‌برم تا همه‌ی اینها را از نزدیک ببینی!»

آن روز صنوبر و دختر کوچولو با هم به دیدن یک موزه رفتند. دختر کوچولو با حیرت نگاه می‌کرد. ظرف‌های بلوری در همه جای موزه به چشم می‌خورد. ظرف‌هایی به رنگ آبی، سفید، صورتی و فیروزه‌ای. دختر کوچولو با تعجّب گفت : «آدم‌ها چرا این همه ظرفِ بُلوری و سُفالی را در یک جا جمع کرده‌اند؟»

صنوبر گفت : «ظرف‌هایی که در این گنجینه، نگه‌داری می‌شود، برای بازدید مردم است. آدم‌ها با دیدن این ظرف‌ها می‌توانند در مورد کسانی که قبل از خودشان زندگی می‌کرده‌اند، چیزهای زیادی یاد بگیرند. مثلاً تو دلت نمی‌خواهد بدانی هزار سال قبل، دختری مثلِ تو، توی چه ظرفی غذا می‌خورده است؟»

دختر کوچولو گفت : «این ظرف‌ها را چه کسی ساخته است؟»

صنوبر گفت : «ظرف‌هایی که در اینجا می‌بینی، در گذشته‌های خیلی دور ساخته شده‌اند. این ظرف‌ها در هزاران سال قبل، به علّت‌های مختلف به زیر خاک رفته‌اند. باستان‌شناسان آن‌ها را از زیر خاک، بیرون آورده‌اند. این یکی را نگاه کن! ببین چه‌قدر قشنگ است!»

دختر کوچولو کنار یک تُنگِ بلورِ صورتی رنگ ایستاد. آهی کشید و آهسته گفت : «این تُنگ چقدر شبیه خانه‌ی من است! ای کاش یکی از این تُنگ‌های بلوری، مال من بود!»

صنوبر خواست چیزی بگوید که‌یک دفعه متوجّه شد، دختر کوچولو ناپدید شده است. با تعجّب به دور و بر، نگاه کرد و دختر کوچولو را صدا زد. ناگهان، دختر کوچولو سرش را از تُنگ بلور صورتی رنگی بیرون آورد و گفت : «سلام!»

صنوبر خندید.

دختر کوچولو گفت : «اینجا خانه‌ی تازه‌ی من است.»

صنوبر گفت : «از اینکه خانه‌ی تازه‌ای پیدا کرده‌ای، خوش‌حالم. من هم باید هر چه زودتر به خانه‌ام بروم. هر وقت دلم تنگ شد، برای دیدن تو، به این موزه می‌آیم.»

سُرور کُتُبی

درک و دریافت

۱ــ چرا دخترِ تُنگِ بُلور نمی‌توانست صنوبر را به خانه‌اش دعوت کند؟

۲ــ چرا ظرف‌های سفالیِ قدیمی را در موزه نگه‌داری می‌کنند؟

۳ــ ظرف‌های داخل موزه از کجا آمده‌اند؟

مَثَل

این متن را به دقّت بخوان و به ضرب‌المثل آن توجّه کن.

در سرزمینی بزرگ، حاکمی زندگی می‌کرد. روزی فرزندش بیمار شد. حاکم دستور داد برای او غذای مخصوص بپزند تا زودتر خوب شود.

دو آشپز ماهر، مأمور این کار شدند. آن دو، پخت‌وپز را شروع کردند و تصمیم گرفتند یک آش خوش‌مزه بپزند. امّا هنگام آشپزی، یک‌سره با هم بگو مگو می‌کردند. آن دو در کار هم دخالت می‌کردند و به حرف هم‌دیگر گوش نمی‌دادند.

آش که آماده شد، آن را برای فرزندِ حاکم بردند. فرزند حاکم تا آن را چشید، صورتش را درهم کشید و آش را کنار گذاشت. حاکم از این اتّفاق، به شدّت عصبانی شد؛ امّا حکیم دانایی که طبیبِ فرزندِ حاکم بود، لبخندی زد و گفت:

«آشپز که دو تا شد، آش یا شور می‌شود یا بی‌نمک.»

فصل دوم

بهداشت

درس سوم

آسمان آبی، طبیعت پاک

هفته‌ی گذشته، دانش‌آموزان کلاس سوم، همراه آموزگار خود، برای گردش علمی به دامنه‌ی کوهی رفتند. معلّم، دانش‌آموزان را به چند گروه، تقسیم کرد. او از آن‌ها خواست خوب به اطراف نگاه کنند و هر چه را می‌بینند و می‌شنوند، یادداشت کنند و با هم فکری یک‌دیگر، به صورت گروهی، گزارشی بنویسند.

چند روز بعد، دانش‌آموزان نوشته‌های خود را آماده کردند و به کلاس آوردند. معلّم از سعید، نماینده‌ی گروه اوّل، خواست تا گزارش گروه را بخواند. سعید هم جلوی کلاس ایستاد و با صدای بلند، چنین خواند:

به نام خدا

شهر ما، خانه‌ی ما

تمام حیوانات، اطراف لانه‌ی خود را تمیز می‌کنند تا در محیطی سالم زندگی کنند. انسان هم عادت دارد محیط زندگی خود را پاکیزه نگه دارد؛ امّا بعضی از مردم، فقط خانه‌ی خود را تمیز می‌کنند و هر چه آشغال و زُباله دارند، در کوچه و خیابان و جوی آب می‌ریزند. این کار، باعث آلودگی شهر و بیماری دیگران می‌شود. ما انسان‌ها علاوه بر خانه، باید محلّه و شهر خود را هم پاکیزه نگه داریم.

معلّم از سعید تشکّر کرد و گفت: «نوشته‌ی شما، کوتاه، گویا و خوب بود.»

بعد، مسعود، نماینده‌ی گروه دوم، گزارش را خواند:

اوّل دفتر به نام ایزد دانا

جمعه پانزدهم اردیبهشت .... تاریخ: .....

ما باید طبیعت را دوست داشته باشیم.

آن روز در صبح دلپذیر بهاری، راه افتادیم. بعد از دو ساعت، به دامنه‌ی کوه رسیدیم. تماشای قلّه، چقدر لذّت‌بخش بود! آسمان آبی و هوا بسیار پاکیزه و تمیز بود. بوی پونه‌های وحشی و صدای دل‌نشین چشمه‌ای که در دامنه‌ی کوه، روان بود، ما را غرق شادی و نشاط کرد. خانواده‌هایی هم که به کوه آمده بودند؛ شاد بودند. آموزگار می‌گفت: «به همه چیز خوب نگاه کنید تا زیبایی‌های طبیعت و آفریده‌های خدا را بهتر ببینید.»

آن روز به ما خیلی خوش گذشت.

معلّم تشکّر کرد و گفت: «بچّه‌های عزیز، خوش‌حالم که شما به پاکیزگی اهمّیت می‌دهید.»

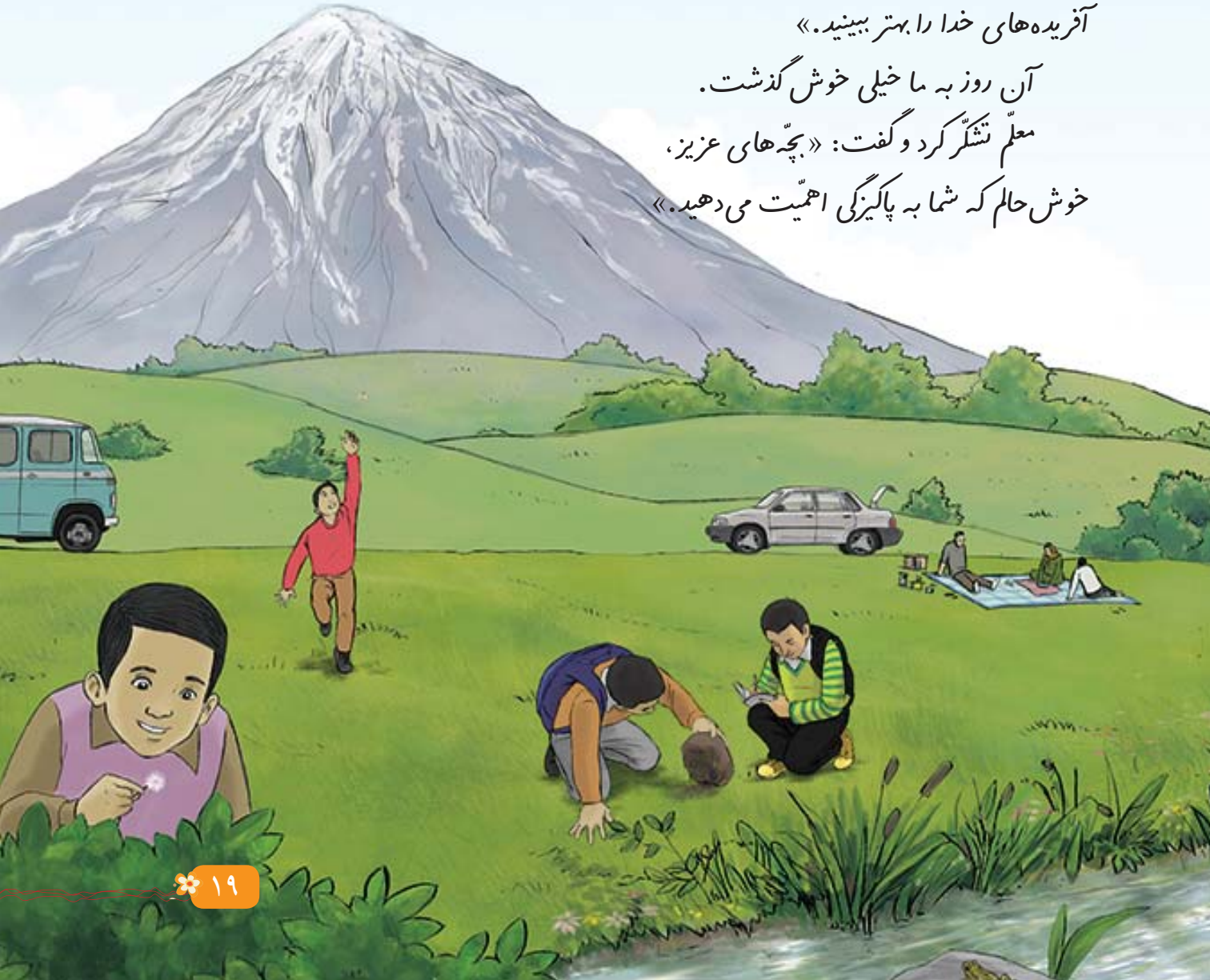

درست و نادرست

۱ــ دانش‌آموزان برای گردش علمی به جنگل رفته بودند.
۲ــ دانش‌آموزان در فصل بهار به گردش علمی رفتند.

درک مطلب

۱ــ آسمان آبی نشانه‌ی چیست؟
۲ــ چگونه محیط و اطراف خود را پاکیزه نگه می‌دارید؟
۳ــ .....

واژه‌آموزی

با دقّت به این کلمه‌ها نگاه کن.

عالم	علم	معلّم

حالا تو بگو :

شاکر	شُکر	.....
.....	نظم	.....

نگاه کن و بگو

بیاموز و بگو

به این جمله‌ها دقّت کن.

- آموزگار بِهِش گفت : «خوش‌حالم که به پاکیزگی اهمّیت می‌دی».
- آموزگار به او گفت : «خوش‌حالم که به پاکیزگی اهمّیت می‌دهی».

حالا تو بگو :

- انسان عادت داره خونه‌ی خودشو تمیز کنه.
- .....
- خوب نیگاه کنین تا زیبایی‌های طبیعت را بهتر ببینین.
- .....

نمایش

متن این نمایش‌نامه را در گروه کامل و در کلاس اجرا کنید.

- گل : «ای درخت زیبا! چرا این‌قدر خوش‌حالی؟»
- درخت [با خوش‌حالی می‌گوید] : «دانش‌آموزانی که برای گردش علمی به باغ آمده‌اند، بسیار به پاکیزگی اهمّیت می‌دهند.»
- پرنده : .....

هم بازی

کودکی با کاغذ
قایقی کوچک ساخت
قایقش را لبِ رود
بُرد و در آب انداخت

رود، آن قایق را
بُرد تا جایی دور
کودکی نیز آنجا
داشت می‌کرد عبور

ناگهان قایق را
بر لبِ ساحل دید
ناگهان بر لبِ او
گل شادی روید

لحظه‌ای قایق را
با تعجّب نگریست
گفت: پس با من هم
یک نفر هم‌بازیست

اسدالله شعبانی

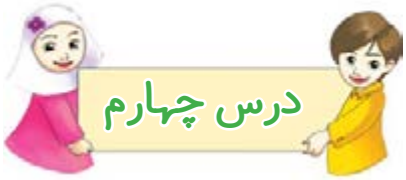

آواز گنجشک

زنگ تفریح به پایان رسید. دانش‌آموزان با نظم و ترتیب به سمت کلاس‌ها حرکت کردند. بچّه‌های کلاسِ سوم، بی‌صبرانه منتظر مربّی بهداشت بودند؛ چون قرار بود، با راهنمایی او، یک روزنامه دیواری به مناسبت «هفته‌ی سلامت» آماده کنند.

خانم مربّی، در میان سر و صدای دانش‌آموزان، وارد کلاس شد. بعد از سلام و احوال‌پُرسی، از بچّه‌ها خواست با یک‌دیگر مشورت کنند و یک موضوع برای روزنامه دیواری پیشنهاد بدهند.

در این لحظه، صدای بلندگوی وانتِ سبزی‌فروشِ محلّه در کلاس پیچید و صدای خنده‌ی بچّه‌ها بلند شد. زهرا، نماینده‌ی گروه «تلاش»، که به خواندن کتاب‌های علمی علاقه داشت، از فرصت استفاده کرد و گفت: «به نظر من، بهترین موضوعِ روزنامه دیواری «آلودگی صوتی» است.»

بچّه‌ها با تعجّب به او نگاه کردند. کلاس در سکوت فرو رفت؛ چون بیشترِ بچّه‌ها درباره‌ی آلودگی صوتی چیزی نمی‌دانستند.

مریم، عضو گروه «آرام»، با کنجکاوی از خانم مربّی خواست تا درباره‌ی این موضوع، توضیح بدهد.

خانم مربّی گفت: «بچّه‌های خوب من! هرگونه صدایی که انسان را آزرده و ناراحت کند، آلودگی صوتی است.»

بهاره که دختر شوخ و شیرین‌زبانی بود، با لبخند گفت: «پس کلاس ما، کارخانه‌ی تولیدِ آلودگی صوتی است.»

همه‌ی بچّه‌ها خندیدند.

خانم مربّی گفت: «اگرچه ممکن است، شما به سر و صدا عادت کرده باشید؛ امّا آلودگی صوتی باعث خستگی می‌شود و دقّتِ شما را برای درس خواندن و گوش دادن به صحبت‌های دیگران، کم می‌کند. حالا در مورد انواع آلودگی صوتی فکر کنید و بعد از بحث در گروه، آن‌ها را نام ببرید. البتّه خودتان

هم مواظب آلودگی صوتی باشید.»

بچّه‌ها مشغول گفت‌وگو شدند؛ امّا این بار آرام حرف می‌زدند و کلاس بسیار منظّم بود.

راحله، نماینده‌ی گروه «کوشش»، از روی یادداشت خود، خواند: «صدای هواپیما، بوق اتومبیل‌ها، صدای بلند تلویزیون و ضبطِ صوتِ بعضی از ماشین‌ها باعث آلودگی صوتی می‌شود.»

صبا گفت: «من دیشب با صدای بوق ماشین همسایه، از خواب پریدم و ترسیدم.»

پونه، نماینده‌ی گروه «موفّقیت»، صدای ماشین لباس‌شویی، جاروبرقی و سروصدای ساختنِ خانه‌ها را نیز اضافه کرد.

نرگس گفت: «صدای گوش‌خراش تَرقّه‌ها و فِشفِشه‌ها را فراموش کردی؟»

خانم مُربّی از بچّه‌ها تشکّر کرد و گفت: «چون این صداهای زیان‌آور، شنوایی کودکان را کاهش می‌دهند و به سلامت آنان آسیب می‌رسانند، همین موضوع را برای روزنامه دیواری انتخاب می‌کنیم.»

در این هنگام، گنجشکی بر لبه‌ی پنجره‌ی کلاس نشست و شروع به جیک‌جیک کرد. بچّه‌ها بسیار خوش‌حال شدند و گفتند: «به‌به! چه صدای قشنگ و گوش‌نوازی!»

گنجشک پرید و بچّه‌ها با نگاهشان، پرواز او را دنبال کردند.

درست و نادرست

۱ــ آلودگی صوتی باعث ایجاد کم شنوایی در کودکان می‌شود.

۲ــ انسان‌ها در برطرف کردن آلودگی صوتی، نقشی ندارند.

درک مطلب

۱ــ چند مورد از انواع آلودگی صوتی را نام ببرید.

۲ــ دانش‌آموزان چگونه می‌توانند آلودگی صوتی را در کلاس درس و مدرسه کم کنند؟

۳ــ .....

واژه‌آموزی

به این نمودار با دقّت نگاه کن و جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب کامل کن.

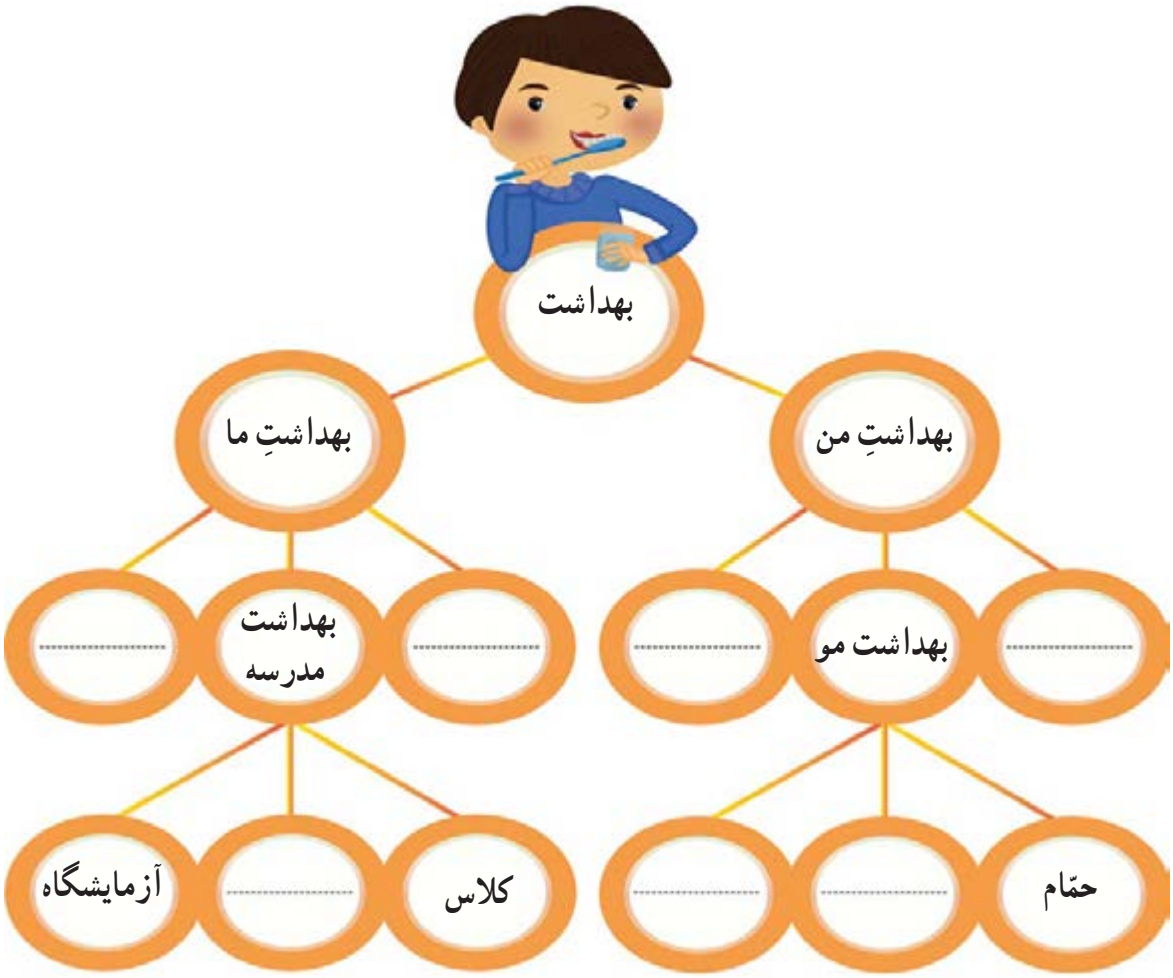

نگاه کن و بگو

بیاموز و بگو

به نشانه‌های نگارشی در جمله‌های زیر، توجّه کن و درباره‌ی آن‌ها با دوستانت گفت‌وگو کن.

ـ بهاره گفت : «پس هر کدام از ما، امروز یک کارخانه‌یِ تولید آلودگی صوتی بودیم.»

ـ خانم مُربّی گفت : «آلودگی صوتی، باعث آزار مردم می‌شود.»

مورچه ریزه

مورچه‌ریزه کتاب و دفترش را زیر بَغَلش زد. نامه‌ی خانم معلّم را برداشت و به طرف لانه به راه افتاد. خانم معلّم گفته بود : «باید پدر و مادرت را ببینم! وضع درس و مشقت، نگرانم کرده!»

مورچه‌ریزه از کنار پیاده‌رو رفت.از جاهایی که سایه بود، رفت. از سوراخ توی دیوار، رَد شد، به موزاییک‌های خانه‌ی آقا بزرگ رسید. از کنار فرشِ قرمزِ راهرو گذشت و رفت توی لانه.

خواهر و برادرهای مورچه‌ریزه، داشتند خاک بازی می‌کردند.

مورچه‌ریزه نامه را به مامان داد و گفت : «خوش به حال بچّه‌هایی که به مدرسه نمی‌روند.»

مامان، نامه را باز کرد و خواند. دلش برای مورچه ریزه سوخت.

مامان با خودش گفت : «این بچّه که این همه، درس می‌خواند! پس چرا خانم معلّم ناراضی است؟»

مامان نمی‌دانست با این مسئله چه کند.

مامان گفت : «خاک‌بازی بس است. تا دست‌هایتان را بشویید، ناهار حاضر شده!»

مورچه‌ریزه با خودش گفت : «دلی که پُر از غُصّه است؛ دیگر جایی برای غذا ندارد!» و آهسته از لانه بیرون آمد تا سری به خانه‌ی آقا بزرگ و خانم بزرگ بزند.

صدایِ خانم بزرگ می‌آمد که گفت : «آقابزرگ! ناهار حاضر است.»

آقابزرگ گفت : «تا سفره را پهن کنی، من هم آمده‌ام.» بعد عینکش را گذاشت بین صفحات کتابی که می‌خواند و از روی تُشکچه‌ی مخصوصش بلند شد.

مورچه‌ریزه دلش می‌خواست، راه برود، راه برود و راه برود. از کنار فرش اتاق آقابزرگ گذشت. از تشکچه‌ی آقابزرگ بالا رفت. از پایه‌ی میز کوچک چوبی هم بالا رفت. از کتاب‌های روی هم چیده شده، هم بالا رفت؛ تا رسید به عینک آقابزرگ. مورچه ریزه می‌خواست از عینک هم بالا برود؛ امّا یک دفعه ایستاد.

از پشت شیشه‌ی عینک، نگاهی به صفحه‌ی کتاب انداخت.

آن طرف شیشه‌ی عینک، همه چیز روشن و درشت بود. نوشته‌های کتاب، خط‌های چوب میز و حتّی کمی دورتر، گل‌های قالی!

بهاره نیکخواه آزاد، با تغییر

درک و دریافت

۱ــ مورچه‌ریزه، هنگام تعطیلی مدرسه، برای رسیدن به منزل از چه مسیری عبور کرد؟

۲ــ مسئله‌ی مامانِ مورچه‌ریزه، چه بود؟

۳ــ مشکل مورچه‌ریزه چه بود؟ از کجا فهمیدی؟

مَثَل

داستان زیر را بخوان و به ضرب‌المثل آن توجّه کن.

مرد فقیری بود که از مال دنیا فقط یک بُز داشت؛ با کمک همسرش، شیر آن را می‌دوشید و ماست دُرست می‌کرد و به مغازه‌دار نزدیک خانه‌اش می‌فروخت.

پس از مدّتی، مغازه‌دار به درست بودنِ وزن ماست، شک کرد و مرد را نزد خود خواند و به او گفت: «وزن این ماست کمتر از یک کیلوگرم است.»

آن مرد جواب داد: «من ترازو ندارم؛ امّا چندی قبل، از شما یک کیلو سنگِ نمک خریدم و برای وزن کردن از آن استفاده می‌کنم. یقین بدان که هرچه به تو داده‌ام برابر سنگ نمکی است که تو، به من داده‌ای.»

مرد فروشنده، کمی با خود فکر کرد و زیر لب گفت:
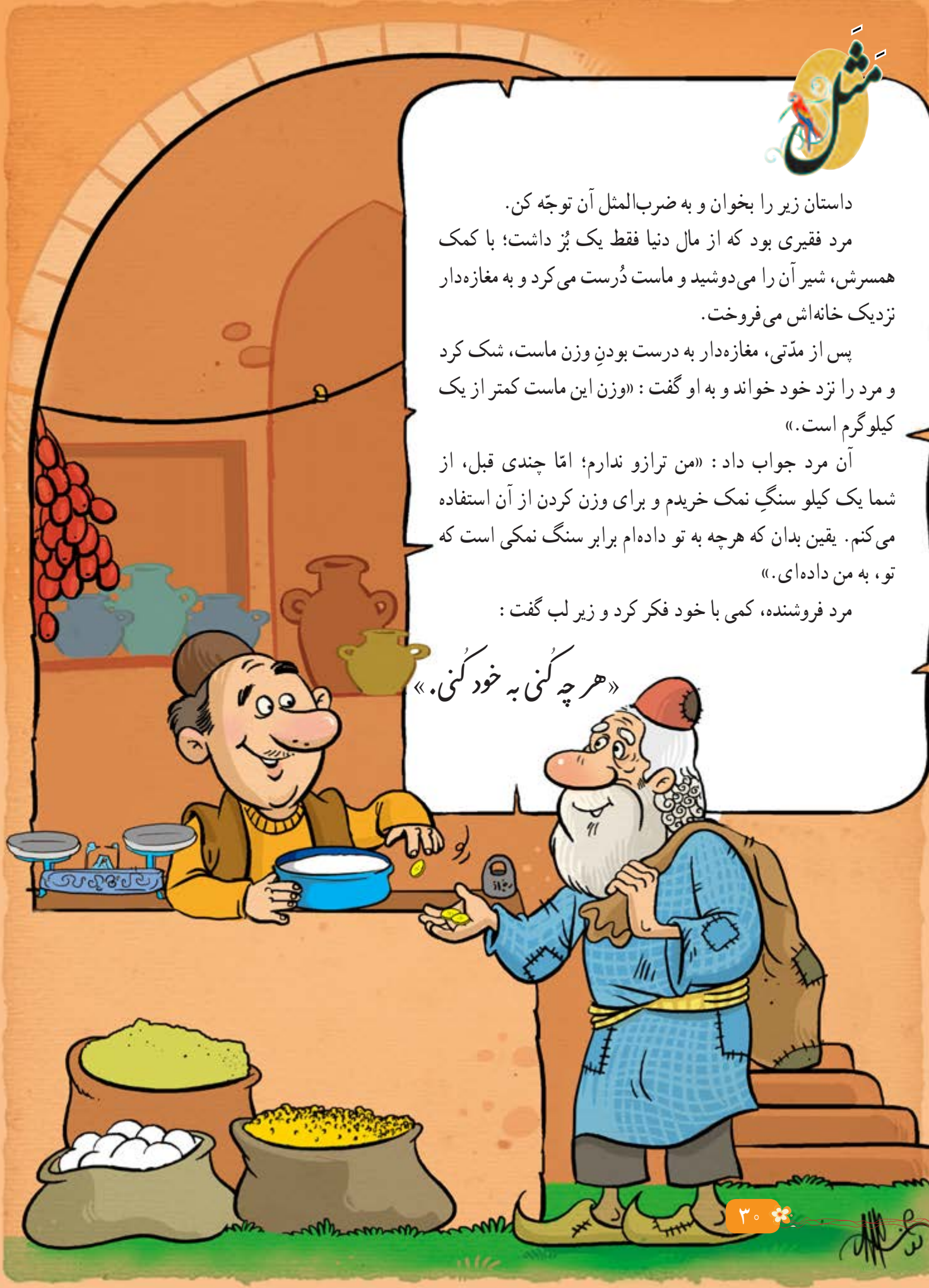
«هر چه کُنی به خود کُنی.»